

بیداری

مصطفی جمشیدی

www.ketab.ir

کتاب نیستان

جمشیدی، مصطفی،
بیداری / مصطفی جمشیدی.
تهران: کتاب نیستان، ۱۳۸۹.
ISBN: 978-964-337-633-8
داستانهای فارسی - قرن ۱۴.
PIR ۸۰۱۱ / ۹۲ب۵۸ ۱۳۸۹
۸۶۳/۶۲
۲۲۷۱۴۹۲

بیداری

مصطفی جمشیدی

طرح جلد از حمید عجمی

کتاب نیستان

چاپ اول ۱۳۹۰ ۲۲۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۳۷-۶۳۳-۸

لینوگرافی: گرافیک گستر

چاپ و صحافی: کانونچاپ

تلفن: ۲۲۶۱۲۴۴۳-۵

۶۵۰۰ تومان

ارتباط با شما: پیام کوتاه ۳۰۰۰۸۵۵۲

www.neyestanbook.com

طلیعه

در یک ماشین بنز دو نفر جلو نشسته بودند، یکی راننده و دیگری بسته‌های گوشت را پخش می‌کرد. از پشت کوچه راه نبود. راننده یکی دو بار جلو عقب کرده و بالاخره راهی جُست. زن همراهشان که صندلی پشت بنز نشسته بود، عینک دودی به چشم داشت و موهایش را رها کرده بود. چند بیچه به دنبال ماشین گذاشتند، زن یکی دو بسته گوشت از پاکت قهوه‌ای بیرون کشید و از پنجره به طرفشان انداخت. بنز گازید و رفت. دود سفید رنگ فضای صبح کوچه پاییزی را پُر کرد بالای پیچ که راهی به جاده اصلی داشت، او را سوار کردند.

«هوشیار» آنجا ناباورانه بساط را به سمت در کشید و لحظاتی بعد مثل سحرزده‌ها خودش را داخل ماشین انداخت. بهترین راه برای پرسیدن مسیر، سوار کردن بلد است.

- خدا عمرتان بدهد، یک ساعتی است که اینجا هستم.

- چی می‌فروشی؟

- تصنیف!

- پس آن ضبط واسه چی است؟

- نوحه. نوارهای کافی...

زن بی‌توجه به گفت‌وگوی همراهانش خودش را جمع و جور کرد

تا هوشیار بساطش را جابه‌جا کند و راحت باشد.

- حالا از اینجا تا سلفچکان چقدر راه هست؟

جواب شنید:

- راهی نیست... راهی نیست، بلکه ام یک ساعت!

جاده خلوت بود و صنوبرها قد برافراشته و ردیف به ردیف تا ته

جاده خودنمایی می‌کردند. هوشیار کمی محتاط شد.

- به نظرم سوادش را دارید. جسارت است ها، ولی چطوری من فلک

زده قسمتم این شد که سوار ماشین‌تان بشوم این وقتی؟ ها؟

مردی که بغل راننده بود، نگاهی به راننده کرد:

- مشکوک شدی؟

هوشیار جواب داد: به چی آقا؟

راننده به جای پرسش کتنده جواب داد: به ما!

- بلا نسبت، خر کی باشم که به شما مشکوک بشوم!

- انقلابی هستیم؟ خرابکار؟

هوشیار پوزخندی زد. غریزه‌ای در دودنش می‌گفت محتاط

باشد: «البت این روزها وضع مشکوک است انگار... بلکه هم من دست

فروش به همه مشکوک باشم. بَرَوِ بیابان خدا... (به اطراف نگاه کرد) یک

گنجشک هم روزی‌اش را از خدا می‌گیرد. گیریم از روی یک برگ! به ما

یعنی آمده که از اصل و اساس به کسی مشکوک بشویم. راه پرسیدید من

هم منتظرِ الاغی، قاطری، وسیله‌ای بودم...»

مرد پرانند: «عجب... عجب...»

زن آشکارا کلافه بود. زنبیل و جعبه زیر پایش جا را تنگ کرده بودند.

کمی جابه‌جایشان کرد و یکی دو بسته گوشت را در جعبه به طرفی سُر

داد.

راننده پرانند: «آمده بودیم این روستا گوشت نذری پخش بکنیم، ملاحظه کردید...؟»

هوشیار پاسخ داد: «چی را...؟»

راننده دوباره گفت: «زیر پای خانم پاکت‌های گوشت را...»
بی‌آنکه منتظر عکس‌العمل و یا گفته‌ای از او باشد ادامه داد: «خانم نذری داشتند سر سلامتی تیمسار و روح خانم والده‌شان، هر سال یک جایی را روی نقشه نشان می‌کنند. امسال هم قرعه افتاد به این روستا!»
هوشیار جلد فهمید با چه کسانی روبه‌روست. کمی نگران شد. گفت:
«آقا به خدا ما جز ویلانی توی عمرمان ندیدیم. از این قصبه به آن قصبه... از این روستا به آن روستا. نان و قاتق‌مان از همین راه است. تصنیف‌های آغاسی را می‌فروشیم، داریوش، حتی بنان را... ایناها، اینجاست!»

[برگ تصنیفی را به سمت راننده گرفت]

مرد بغل دستی‌اش خندید: «مرد حسابی دارد رانندگی می‌کند. ببینم چی هست به حساب!»
... و برگه را از دست او گرفت.

«دیشب ز عشقات آتش گرفتم، دیروز و امروز بیمار تو گشتم... ای وای وای وای / ای وای وای وای... (ریتمیک همه را خواند).»
«مرد حسابی این‌ها جرم نباشد در و دهاتی‌ها بریزند سرت!»
هوشیار یخ‌اش باز شد.

«ای آقا، فرمایشات می‌فرمایند ها!... درویش است و همین یک لاقبای پاره!»

زن لبخند زد:

«های مارمولک، سر به سرش نگذار! یا سوارش نمی‌کردید یا حالا

که سوارش کردید سربه سرش نگذارید...

راننده پراند: «محض قصر راه!»

زن تندى کرد: «این چه جور طرز لاتی حرف زدن است؟»

راننده پکر شد و تو لک رفت. بعد از چند لحظه بغل دستی‌اش

پرسید: «زن داری؟»

هوشیار جواب داد: «داشتم. اسمش نساء بود. عمرش را داد به شما. بچه‌ها بزرگ شدند، یکی گاودار است در بروجن «تخته گابی» آن یکی هم بنامست. شهر و ده نمی‌شناسد. در آمدشان هم، ای بدک نیست. چفت و جور می‌کنند زندگی‌شان را... ما که تنها ماندیم می‌خواستند زن بگیرند برایمان، جسارت است که می‌گویم ها. اما توی تله‌شان نیفتادیم. جوان که بودم گل می‌زدم برای خودم. حالایمان را نبینید، افتادیم به دوره‌گردی. یک مدتی هم مس سفید کنی داشتیم. صُلب (سرب) به سینه‌مان نشست دم و دستگاه را سرانندیم زیر زمین و زدیم به جاده‌ها... از این شهر به آن یکی شهر».

راننده - یعنی تصنیف فروشی؟

(راننده پرسید)

هوشیار جواب داد: «بله. نوارهای کافی را هم داریم. یکی گفت این یکی گناه‌های آن یکی دیگر را می‌پوشاند. نوار مال شهر است، تصنیف مال ده».

- ای والله بابا... یکی از نوارها را رد کن بیاید ببینیم.

هوشیار از زنبیل‌اش یکی را بیرون کشید و مرد بغل دستی راننده که نوار را خواسته بود، آن را توی ضبط ماشین گذاشت. صدای خسته‌ای روضه‌ای می‌خواند. دوباره خاموشش کرد.

راننده چهل و چند سالی داشت. کت و شلوار سورمه‌ای تنش بود و

پیراهن راه راهی درست مثل پوست گورخرها به تن داشت. کراواتش شُل بود. آن دیگری دماغی عقابیی داشت که خط‌های مختلفی روی صورتش نشسته بود و قیافه‌اش را شبیه بوکسورهای بازنشسته می‌کرد. موهای این یکی فِر و پَر پشت بودند، برخلاف راننده که مویی اصلاح شده و کوتاه داشت.

هوشیار فرصت کرد زیر چشمی زن را برانداز بکند. تا آنوقت جرأت نکرده بود این کار را بکند. حتی وقتی حرف می‌زد. بوی عطرش همه فضای ماشین را پر کرده بود.

- خاتم بخشنده باعث تنگی جا شدم.

زن حتی برگشت چوئی بگوید. نگاهش همچنان به مناظر اطراف جاده بود. وقتی هوشیار این حرف را زد از جیب کیف‌اش بسته‌ای سیگار بیرون کشید و یکی را با فنلکی گیراند. بدون توجه به هوشیار و یا گفته‌اش!

رفته رفته به ده می‌رسیدند، تیرهای چوبی تلگراف کم می‌شد و خط سیم تلگراف یا برق گم می‌شد. به چهارراه که رسیدند هوشیار خواست پیاده بشود.

- پدر جان اگر حوصله کنی می‌رسانیمت!

زن چهره‌اش درهم رفت.

- جهان! همین جوری چند ساعت است از سفیده صبح ویلان

جاده‌ها هستیم. آقا شاید کار داشته باشند، اسیرشان می‌کنیم توی ماشین؟

راننده ماشین را کشید شانه خاکی جاده و ایستاد. منتظر تصمیم آنها.

هوشیار گفت: «سرتان سلامت. از همین جا ماشین می‌گیرم و می‌روم.

چند فرسخی بیشتر راه نیست.»

جهان (مردی که شبیه بوکسورهای بازنشسته بود) برگشت و او را

پایید:

- مقصدت نگفتی کجاست؟

هوشیار حین جمع کردن زنبیل و بساطش، یک لحظه مردد ماند: «یک رفیقی دارم مزرعه نوآباد. چند فرسخی اینجا. نزدیک قم. می‌روم آنجا چند روزی میهمانش باشم. مریض احوال است. راستش...»

[هکث کرد]

جهان پرسید: «راستش چی؟ حرفت را چرا خوردی؟»

هوشیار مردد بود بگوید یا نه، حاج و واج به آنها نگاه می‌کرد.

- گشتی ما را، بنال!

راننده بود که این را بی‌ملاحظه گفته بود.

- راستش مدتی است قاطی کرده، گذاشته به کوه! از یک همشهری

شنیدم.

مرد بغل دستی راننده (جهان) پرسید: کوه؟

- بله. عالمی دارد برای خودش.

- چه عالمی؟

[زن کنجکاوانه این را پرسید و براق شد به صورت هوشیار که

جوابش را بشنود. برایش این جور چیزها جالب بود]

- هیچی خانم. زده به سرش توی بیابان‌ها می‌چرخد. یقین خواب نما

شده. نمی‌دانم امروز گیرش بیاورم یا نه. قول داده بودمش سوار برایش

بیرم. توی بروجن یلی بود برای خودش. کارخانه که تعطیل شد، طفلی

هوایی شد. [غم زده به بیرون ماشین نگاهی انداخت].

جهان بی‌تابی کرد: «قصه نباف، مزرعه نوآباد دیگر کدام قبرستان

دره‌ای است؟»

هوشیار ترسیده جواب داد: «پشت کوه‌ها که شکل داسند. آنجا...»

جهان نگاهی به راننده انداخت و به جایی که هوشیار نشان داده بود اشاره کرد و کوتاه آمد.

- چند فرسختی اینجاست...

- بسیار خوب سمت هوشیار بود دیگر. ها؟

مرد فرتوت پاسخ داد: «ها بله...» بعد ناشیانه خواست در ماشین را باز کند که مستأصل شد. این بار این زن بود که می پرسید.

- گفتی واسه چی زده به کوه؟

هوشیار برگشت و جواب داد: «دیوانه شده... چند تا همشهری هایم را دیدم آنها به هم گفتند البته گاه اسبی سوار می شد می زد به کوه. دفعه اولم نیست که می آیم اینجا. اسم آن کوه «بی بی زلیخا»ست. کوه ها نر و ماده جفت دارند. بلا نسبت مثل آدم ها. اونها، این نر باشد اونها آن یکی جفت اش است. می بینید، از اینجا معلوم نیست انگار...»

هوشیار حالا و پس از تلاش مختصری پیاده شده بود و جای دوری را نشان شان می داد. جهان سرش را از بهجره بیرون آورد و پرسید: «نگران نباشید، شاید گمشده ای دارد

گلابتونی، نساء خاتونی، گل صنمی...» [خندید].

هوشیار اثاثش را زیر دست و پا جمع و جور کرد و بالا قیدی جواب داد: «ها بله، یعنی نه، این فقیر خودش را گم کرده است...» و بی دست و پا در ماشین را پشت سرش بست.

تقریباً بعد از بسته شدن در آن اتفاق افتاد. جاده چندان خلوت نبود. کامیون های خاور و دیزل می آمدند و می رفتند. گاهی ماشین دوجی و یا سواری آریا شاهینی هم بود. راننده که اسمش ابراهیم بود، به آن یکی رفیقش (جهان) اشاره کرد که وقت ندارند. ماشین جایی ایستاده بود که مشرف به شیب تندی بود. آنها در این گیرودار بودند که ماشین خاوری

از گرد راه رسید و بعد از گذشتن از سواری بنز به علت نامعلومی به قیفاج رفتن افتاد و در سرایشی، نامتعادل شد. بعد از چند بار این طرف و آن طرف رفتن چند ده متر آن طرف‌تر زد به حاشیه خاکی و یکبر روی شانه‌های جاده چپ کرد. دریایی از جعبه‌های گوجه‌فرنگی از پشت کامیون در سطح جاده پراکنده شدند... سرنشینان و هوشیار هاج و واج این صحنه را نگاه می‌کردند.

زن بلافاصله جیغ کشید و هوشیار هم فریاد زد. بعد از لحظاتی بی‌آنکه منتظر کسی باشد دوید به طرف کامیون که بخار از جلو و عقبش بلند می‌شد.

- یا مرتضی علی... الله اکبر...

- چی شد یک دفعه‌ای...

جهان و مرد راننده (ابراهیم) هم از سواری بیرون پریدند و چند قدمی جلوتر رفتند. پخش شدن گوجه‌فرنگی‌ها در جاده وله شدن آنها زیر چرخ کامیون‌ها و ماشین‌های روبه‌رویی وجد زده‌شان کرده بود. جعبه‌ها هنوز تک و توک توی جاده می‌سریدند و گوجه‌های آبدار خطی از رنگ قرمز روی آسفالت کشیده بودند.

- قیامت کبری... الله اکبر...

هوشیار می‌دوید و جهان و ابراهیم ایستاده نظاره‌گر بودند و نمی‌دانستند چکار کنند. زن جیغ کشید: «جهان جهان...!»

آن دو آنقدر خیره به آن صحنه‌ها و هیجان زده بودند که حتی متوجه جیغ زن هم نشدند. بالاخره چند ماشین در مسیر آمد و شد توقف کردند و سرنشینان به سمت کامیون چپ شده دویدند.

- خواب بودند لابد... شاگرد و راننده...!

زن همچنان از توی ماشین داد می‌کشید: «جهان... جهان...»